

## خانم مسن و چشم پزشکی

به یاد مادرم

خانم مسن طبقه اول را که پشت سر گذاشت، دیگر نفسش در نمی‌آمد. خانم جوان که زیر بازوی او را گرفته بود، گفت: «مادر جون! یه کم استراحت کن، تا بتونیم باقی پله‌ها رو بریم بالا.»

خانم مسن گفت: «یه کم می‌شینم، بعد راه می‌افتیم.»

به طبقه دوم که رسیدند، عرق از هفت بند بدنش راه افتاده بود. برای بار چندم استراحت کرد تا بتواند راه را ادامه دهد. زن جوان لعنتی نثارِ دکتر کرد و همین‌طور برادر بزرگش، که چپ و راست از این چشم پزشکی تعریف می‌کرد و چهار ماه می‌شد، آن دو را گرفتار سه طبقه بالا رفتن از پله کرده بود. فکر کرد: «چشم مادرو ممکنه است مداوا کنه، اما یقیناً به قلبش آسیب می‌رسونه.» با خودش عهد بست بی توجه به نظر برادر، دنبال چشم پزشکی بگردد که مطبش طبقه اول باشد یا ساختمانش آسانسور داشته باشد.

وقتی وارد مطب شدند، خانم مسن نفس نفس می‌زد و منشی، او را زودتر از وقت نزد دکتر فرستاد. مثل همیشه دکتر از جایش برخاست و با خانم مسن، که بسیار دوست داشتنی می‌نمود خوش و بش کرد و او را پشت دستگاه‌های معاینه نشاند.

- مادر جون! چشمت خیلی بهتره. دواها که تموم بشه، چشمت رو عمل می‌کنم.

خانم مسن گفت: «راست می‌گی آقای دکتر! چشمم بهتره؟»

- بله خیلی بهتره. تا دواها و قطره‌ای که امروز بهت می‌دم، تموم بشه، چشمات بهتر هم می‌شن.

- اما آقای دکتر! من دواهام رو نخوردم.

دکتر با تعجب به خانم مسن نگاه کرد. خانم جوان حیرتش بیش‌تر بود. دکتر پرسید: «دواها رو نخوردین؟ هیچ کدوم رو؟»

- آقای دکتر هیچ کدوم رو نخوردم. به جاش، روزی پنج بار، هر دفعه دوازده بار سوره توحید رو خوندم و به دو تا انگشت شستم فوت کردم، بعدش انگشتم رو روی چشمم گذاشتم.

خانم جوان آه از نهادش برآمد.

- مادر من! تو که می‌خوای داروها رو نخوری، پس چرا ماهی یک بار این همه سختی می‌کشی و سه طبقه را بالا می‌ای؟

خانم مسن هیچ نگفت.

دکتر با آرامش، به خانم جوان گفت: «چه اشکالی داره؟ اگر اعتقاد داره که اثر می‌کنه، حتماً اثر می‌کنه. منتها مادر جون! ازت خواهش می‌کنم از حالا، هم دعا بخون و به چشمت فوت کن، هم دواها رو مصرف کن. کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.»